

روایت منوچهر بدیعی از بلومزدیِ سال گذشته به مناسبت شانزدهم ژوئن، «روز بلوم»

جویس هنوز به دابلین بازنگشته است



عکس:

عالیله پورنویسف

ترجمه‌های بدیعی از رمان‌های «بیت» و «بازار خودفروشی» مهارت او در شناخت و تنظیم لایه‌های زبان فارسی را به خوبی نشان می‌دهد. او نه متن را به‌طور کاذبی ساده‌سازی می‌کند و نه به نیت زیبا جلوه‌دادن آن، از بافت زبان مبدأ فاصله می‌گیرد. او همه این‌ها گذشته، بدیعی مترجم «اولیس» جویس هم هست. کتابی که قریب به نیم قرن از زمان ترجمه آن می‌گذرد و هنوز امکان یا امکان‌پذیری انتشار آن دست نداده است.

«اولیس» جویس، کتابی که از چشم بسیاری از منتقدان و صاحب‌نظران مهم‌ترین رمان ادبیات انگلیسی در قرن بیستم و به زعم برخی آخرین رمان محسوب می‌شود، کتابی است در هجده فصل که جویس در آن نقیضه‌ای از حماسه «اودیسه» هومر خلق کرده است. تمام وقایع این رمان از هشت صبح ۱۶ ژوئن ۱۹۰۴ تا چهار صبح روز ۱۷ ژوئن اتفاق می‌افتد. جویس در نهایت فشرده‌گی و پیچیدگی بین اولیس دابلینی و اولیس ایبتاکلی تلواری شگفت‌انگیزی برقرار می‌کند. لنوئپول بلوم، بدیل قرن‌یستمی اولیس، قهرمان حماسه یونانی است. در این کتاب، سه شخصیت اصلی حضور دارند: لنوئپول بلوم، استیون ددالوس و مالی بلوم. باین‌همه چنان که از وجه تسمیه کتاب برمی‌آید، لنوئپول بلوم در قیاس با دو شخصیت دیگر حضور پررنگ‌تری دارد. به همین دلیل، ۱۶ ژوئن- زمان وقوع رویدادهای اولیس- را «بلومزدی» یا روز بلوم نامیده‌اند. بیش از نیم قرن است که علاقه‌مندان و شیفتگان «اولیس»، در شانزدهم ژوئن هر سال مراسمی برپا می‌دارند. در سال‌های اخیر «بلومزدی» برای برخی رسانه‌ها نیز جذابیت پیدا کرده است. اما شرح ماقوع این روز از زبان بدیعی از جهاتی چند کاملاً متفاوت است.

اولا که بدیعی از منظر یک توریست یا یکی از علاقه‌مندان جویس شاهد و ناظر این مراسم نبوده است، چنان‌که از فضای سخنانش پیداست او به نیت یافتن پاسخ سؤال‌های مشخص خودش به دابلین و بلومزدی نظر می‌کند. چرا جویس از دابلین گریخت؟ دابلین چه موانعی بر سر راه او ایجاد می‌کرد؟ ظاهراً پاسخ به این سؤال‌ها کار چندان دشواری نیست. لاید جویس در دابلین احساس آسایش نمی‌کرده و به همین دلیل تصمیم گرفته جلای وطن کند تا در محیط دیگری به روزها و خواسته‌هایش جامه تحقق ببوشانند. ولی می‌دانیم که جویس به رغم آن که از دابلین فاصله می‌گیرد، هیچ‌وقت از اندیشیدن به این شهر دست برنمی‌دارد. حتی در حیات سیاسی و اجتماعی او نیز ایرلند و دابلین همواره دغدغه‌خاطر اوست. بدیعی ضمن پاسخ به این پرسش نکات تازه‌ای را نیز مطرح می‌کند. ثانیاً بدیعی انس کم‌نظیری با «اولیس» و دیگر آثار جویس دارد. به صراحت می‌توان ادعا کرد که حتی در فضای آکادمیک کسی مثل بدیعی کم پیدا می‌شود. به چه‌وخم این کتاب کاملاً واقف است. منابع بسیاری در زمینه جویس شناسی مطالعه کرده است. مهم‌تر از همه آن که از آموختن دست نمی‌کشد. همین روحیه باعث شده تا او بدون فرورفتن در جلد معلم و استاد بهتر از هرکسی مستعد یاددادن باشد. و آخر آن‌که، بدیعی ذهن نقادی دارد. جز، به جزء، بلومزدی و اوضاع دابلین را با دقت نظر شگفتی بررسی می‌کند. از اوضاع اقتصادی گرفته تا اضطراب‌های تاریخی مردم ایرلند و تعصبات زبانی و دلایل رفتار مهمب آنها با نویسنده‌ای مثل جیمز جویس. در لفظه‌های خاصی از صحبت‌های بدیعی حس می‌کنیم او همراه با جویس دابلین را زیر پا گذاشته است. مؤلف و مترجم اولیس هردو- بی‌اعتنا به گذشت زمانی که حدوداً نود سال بین آنها فاصله انداخته- دو یا یک می‌شوند تا دابلین و بلومزدی را دوباره بازگو کنند.

از اسرار عدد ۱۱۲، یکی هم اینکه منوچهر بدیعی قبول کرد درباره سفر سال گذشته‌اش به دابلین و حضورش در روز بلوم صحبت کند. در آمیزه‌ای از بازی با ارقام و اندکی خرافی بودن- چیزی که بدیعی لازمه کار هر هنرمندی می‌داند- ۱۱۲ می‌شود ۱+۱=۲، که عدد خوش‌یمنی است برای گفت‌وگو. آن‌هم گفت‌وگو با مترجمی که در مصاف با مکتوبِ نویسنده‌ای مثل جیمز جویس، جلوه دیگری است از ۱۱۲.

غرض از گفت‌وگو، فرا رسیدن شانزدهم ژوئن، «روز بلوم» بود که از قضا در تقویم امسال درست شبیه به «اولیس» جویس، پنجشنبه است. بدیعی با سعه‌صدر به حضور پذیرفت و یک بعدازظهر را تا شب تماماً به شرح رهاورد سفرش به دابلین و تجربه‌اش از «روز بلوم» اختصاص داد. شیوه صحبت‌کردن بدیعی خیلی خاص و منحصر به خود او است. خودش می‌گوید: «من ذهنی کلود سیمونی دارم». صرف خواندن «جاده فلاندر» یا آشنایی نسبی با تکنیک‌ها و شگردهای رمان نو تصور درستی از منظرو او به دست نمی‌دهد. منوچهر بدیعی در گفتار تا حد ممکن از روایت‌کردن پرهیز می‌کند. با سحر سخن و گرمی گفتار کاری می‌کند تا محفوظات ذهنی‌اش از اتفاق یا خاطره یا مقوله‌ای رنگ روایت یا قصه نپذیرد. نقل هر اتفاقی برای او چیزی است نظیر «جورجینی ناممکن». همین که لب به سخن می‌گشاید، پراترزی باز می‌کند. از اینجا به بعد، مخاطب او- هر که باشد- اولیس یا آلیسی می‌شود که فریب می‌خورد و وارد پراترژ باز می‌شود. چیزی نمی‌گذرد که می‌فهمیم بدیعی قصد ندارد پراترژش را ببندد. بلکه در دل یک پراترژ، پراترژ دیگری باز می‌کند و همین‌طور پراترژ پشت پراترژ الی‌آخر. شگفت اینجاست که با همه این اوصاف، هیچ خدش‌های به جان کلامش وارد نمی‌آید. به وقتش می‌داند چطور پراترژها را ببندد و ناگفته‌ای را باقی نگذارد. ادیبان، نویسندگان، فیلسوفان و منتقدان بسیاری می‌توانند «به» ادبیات فکر کنند؛ اما بدیعی از معدود کسانی است که «با» ادبیات فکر می‌کند. باب بحث را در مسیری دوری با طرح مضامین متعددی باز می‌کند و در ادامه، مخاطب جای خود را به ناظر دیالوگی تک‌نفره می‌دهد که به‌تدریج به مونولوگی دونفره تبدیل می‌شود. شاید تناقض آمیز به نظر برسد، اما بدیعی چندان شفاهی حرف نمی‌زند. حین بحثی که مطرح می‌کند، گاه بعد از چند ثانیه مکث، ناگهان از جا بلند می‌شود و کتابی را باز می‌کند و دستند حرف خود را نشان می‌دهد. قبل از شروع به صحبت، نقشه، انواع بروشورها، پوسترها و منابع لازم را آماده کرده است و در وقت مقتضی به آنها مراجعه می‌کند. این است که گوش‌کردن به سخنان بدیعی دقت زیادی طلب می‌کند.

به دور از گزافه‌گویی، منوچهر بدیعی از نوادر ترجمه ادبی در دوران معاصر به شمار می‌آید. او گذشته از اشعارف به امکانات زبان فارسی، به امکان‌پذیری‌های زبان نیز تلفات خاصی می‌کند. در اینجا بین امکان و امکان‌پذیری تمایز مشخص مد نظر است. امکانات زبان را به تسلط و شناخت از متون مکتوب و محاوره‌ای می‌توان به‌طور نسبی به دست آورد. اما درک و خلق توانمان امکان‌پذیری‌های زبان، مقوله دیگری است. در ترجمه‌های بدیعی از جویس به مواردی برمی‌خوریم که او در زبان نوآوری کرده است. چیزی را ایجاد کرده که تا پیش از این در زبان فارسی نخوانده‌ایم. ترجمه چمدان واژه‌های «اولیس» یک نمونه از کشف و فعال سازی همین امکان‌پذیری‌های زبانی است. علاوه بر این،

بلومزدی در دابلین

تلف زنگ زد و یکی از دوستان به من گفت «همین الان در یکی از رسانه‌ها راجع به اولیس حرف می‌زنند و به اسم و عکس و تصاویری ازجمله ترجمه‌های تو هم اشاره کرده‌اند». مدتی بعد آن برنامه به دستم رسید. این برای اولین بار بود که از مراسم «روز بلوم» یا «بلومزدی» مطلع شدم. در شانزدهم ژوئن هر سال به‌عنوان روز بلوم- روز وقایع «اولیس»- برنامه‌هایی را تدارک می‌بینند. به کافه‌ها، محلات و مکان‌هایی که در «اولیس» به آنها اشاره شده می‌روند و جویس‌خوانی می‌کنند. نسبت به این مراسم کنجکاو شدم. می‌خواستم از نحوه برگزاری این روز بیشتر بدانم. می‌خواستم بدانم از کی و چگونه این مراسم را برگزار می‌کنند. بالاخره یکی، دو سال گذشت و من هم با خودم گفتم که خوب است درخواست ویزا کنم و از نزدیک ماجرا را ببینم. معلوم شد که ایرلند در ایران سفارت ندارد. ابتدا خیال کردم که سفارت ایرلند به‌مناسبت اختلافاتی تعطیل شده است. اصلاً این‌طور نبود، بلکه دلایش این بود که اوضاع اقتصادی ایرلند در شرایط عجیب‌وغریبی آن قدر بد شده بود که مجبور شده بودند تعداد زیادی از سفارتخانه‌های خود در کشور‌های گوناگون را تعطیل کنند و مثلاً این‌طور که من شنیده بودم در ایران حافظ منافع داشتند. اما در ایران، یک کنسول افتخاری داشتند که یک ایرانی بود. من از طریق اینترنت فرم تقاضای ویزا را پر کردم و به این طریق اقدام کردم. به من گفتند که تهیه ویزا مرا حلی دارد و صدور آن بین شش تا هشت هفته طول می‌کشد. از آنجا که حوصله تشریفات اداری را ندارم، منصرف شدم. تنی چند از دوستان اصرار داشتند که تو مدت‌هاست سفری نرفته‌ای و این سفر برایت خوب است. در فرم درخواست ویزا به این مطلب اشاره کرده بودم که از حدود بیست، بیست‌ویکی دو سال قبل که در کار ترجمه «اولیس» بوده‌ام، به منظور آشنایی با تاریخ ایرلند و سوابق فرهنگی این کتاب با سفارت جمهوری ایرلند تماس گرفته‌ام. سفیر ایرلند در آن زمان دکترای تاریخ و ادبیات داشت و به جویس و «اولیس» هم علاقه‌مند بود. یکی، دو کتاب هم به من داده بود. برای اینکه تسریعی در کار ویزا صورت بگیرد، به اسم سفیر آن زمان ایرلند اشاره کردم. اما به من گفتند که چند سالی است بازنشته شده است. مقصود من کار تحقیقاتی بود و به این منظور اقامت یک‌ماهه برایم کفایت می‌کرد. امیدوار هم نبودم که این ویزا طوری صادر شود که بتوانم روز شانزدهم ژوئن در دابلین باشم. به‌موقع، درست یازده روز قبل از بلومزدی، تقریباً خارج از نوبت ویزای من را صادر کردند.

بلومزدی شش‌روزه

در «ترینیتی کالج» اتفاقی گرفتم. «ترینیتی کالج» محل تحصیل جویس نیست، جویس، در «یونیورسیتی کالج» تحصیل کرده بود. در ایام تعطیلی تابستان دانشگاه، اتاق‌های آن را در پردیس دانشگاه کرایه می‌دهند. اتاق تمیز و مناسبی داشتم. فضای آنجا کاملاً دانشجویی بود و برایم مناسب بود. نمی‌دانستم از کجا شروع به تحقیق کنم. اولین مسئله‌ای که برایم تازگی

شش‌روزه

چهارشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۹۵ • سال سیزدهم • شماره ۲۶۰۸ • ۹ اردیبهشت ۱۳۹۵

هوشنگ‌هری گفت: «چطوری پیداش کردی؟» احمدشکارچی گفت: «داشتم از شکار دست‌خالی برمی‌گشتم. از پشت تپه پیچیدم تا ببتم تو

آسفالت، تو گردنه زیر درخت سیب نشسته بود.» هوشنگ‌هری گفت: «چی شد نگه داشتی؟» گفت: «نمی‌خواستم نگه دارم، ماشین تو سربالایی سرعتش کم بود، دست تکون داد، محل نداشتم. یک‌کم که رفتم جلو، دلم طاقت نیاورد، زدم رو ترمز و پیاده شدم. هنوز نرسیده بودم که گفت، آب… برگشتم فلاسک رو برداشتم، دوتا لیوان آب خورد. گفتم، خیلی تشنه‌ای مادر، جواب نداد. گفتم، جایی می‌خوای بری بیرمت، جواب نداد. زل زده بود تو چشم‌ام، به‌جوری که انگار من رو می‌شناخت. گفتم، مادر منتظر کسی هستی؟ با خودم گفتم شاید منتظر کسی‌یه!» فری‌کچ گفت: «گفتی اسمش چی بود؟» احمدشکارچی گفت: «اسمش رو می‌خوای چی‌کار…» دوباره گفت: «گفتم، مادر اکه گرسنه‌ای، نون و پنیر دارم. جواب نداد. برگشتم برم از تو ماشین نون و پنیر بیارم گفت، نمی‌خورم. وایستادم، گفتم، کمکی از دست من برمیاد؟ اشک تو چشماش لرزید و سرازیر شد تو چین‌وجروک صورتش.» فری‌کچ گفت: «نگفت اسمش چیه، شاید کم شده بوده!» هوشنگ‌هری گفت: «پیرا وقتی گریه می‌کنی دل آدم کباب می‌شه.» احمدشکارچی گفت: «زدی تو خال. دلم کباب شد. گفتم، مادر واسه‌چی گریه می‌کنی، بگو هر کاری بخوای برات می‌کنم. گفت، من رو ببر خونه. گفتم، چشم مادر، بگو از کجا برم. دستش رو گرفتم بلندش کنم، دستش رو پس کرد و گفت، تو برو پسرمر رو بیار. گفتم، چشم مادر، از کدوم‌طرف برم؟ جواب نداد. گفتم، من که خونه‌تون رو بلد نیستم.» فری‌کچ گفت: «خب اسمش رو می‌پرسیدی!» احمدشکارچی گفت: «دستش رو گرفتم بلندش کردم. گفتم، بیا با هم می‌ریسم خونه. جیغ زد گفت، نیمام. خودت برو، بگو بیان من رو ببرن. گفتم، مادرچون کجا می‌کنی، خونه‌تون کجاست؟ گفت، ماد من نیست، تو پیدا کن. به بیابون نگاه کردم. چند تا جاده خاکی بود، از هر کدوم می‌خواستم برم و برگردم شب می‌شد. گفتم، مادر عیب نداره، من پیدا می‌کنم، ولی تو هم بیا. گفت، پسرم من رو می‌کشه، گفتم، از اینجا تکون نخور، مراقب درخت سیب باش. گفتم، چند وقته اینجاچی؟ گفت، نمی‌دونم.» هوشنگ‌هری گفت: «واسه همین زنده مونده، نمی‌دونسته چه بلایی سرش اومده، اکه می‌دونست درجا مرده بود!» حسن‌گشنه گفت: «درخت سیب داشت؟» احمدشکارچی گفت: «سبب؟! آره سبب داشت.» حسن‌گشنه گفت: «خدا رو شکر لااقل از گرسنگی نمی‌مرد!» فری‌کچ گفت: «نگفت اسمش پرسش چیه؟» احمدشکارچی گفت: «اسمش! گوساله، الاغ، کرکدن، پفیوز…» گیسر دادی‌ها!» فری‌کچ گفت: «واسه‌چی ترش می‌کنی، خونه‌تون رو بگو.» احمدشکارچی گفت: «اسم کی، پیرزنه یا پسرش؟» فری‌کچ گفت: «پیرزنه.» هوشنگ‌هری گفت: «خفه‌خون بگیر چلاق بی‌مقدار! آدم بااسم یا بی‌اسم، آدمه. درد می‌کشه، رنج می‌بره. واسه‌چی به تو می‌کن فری‌کچ! واسه اینکه زندگی کجت کرده، تا شدی بی‌مقدار. حالا خودت هر اسمی دلت می‌خواد بذار رو پیرزنه و پسرش.» احمدشکارچی گفت: «خواستم بارامش خونه خودم، اما دیدم بالغوزم، کسی از این مراقبت کنه. دیوار شکسته‌س، خراب بشه صد تا صاحب پیدا می‌کنه! گفتم، مادر پاشو ببرمت به جای خوب. گفت، کجا؟ پسرمر بفهمه دعوام می‌کنه. داری کولم می‌زنی، می‌خوای من رو از راه به‌در کنی، گفتم، نه مادر، اینجا از گرسنگی می‌میری. چک‌وجونور بهت حمله می‌کنن. اینجا موندن کار داره. گفت، می‌گی برم، پسرمر بیاد صعبانی نمی‌شه! گفتم، بهش می‌گی من آوردم خونه، نمی‌دارم دعوات کنه. راضی شد. سوار ماشینش کردم. گفت، از این‌طرف برو. رفتم، خوردیم به یه ده خالی. گفتم، مادر اینجا که بیرونه‌س، کسی زندگی نمی‌کنه! گفت، همین‌جا خوبه. اون خونه بالای تپه، خونه ماست. من رو ببر اون‌جا خدا عمرت بده! رفتم بالای تپه. به خونه دشت لای آسفالا پرسه می‌زد. برگشتم و گفتم، خب اینجا کسی نیست. خرابه‌س. گفتم، خونه خودمونه! گفتم، بریم خونه پسرت، بلدسی؟ گفت، نه. راه افتادم بیرمش پاسگاه. بهترین کار همین بود. تا راه افتادم، گفتم، پسرمر دعوام می‌کنه، من رو برگردون همون‌جا. گفتم، دعوات نمی‌کنه، بهش می‌گم من آوردمش. دیگه حرفی نزد. نون و پنیر رو گذاشت رو پاش و شروع کرد به خوردن. تازه پادش افاده بود گرسنه‌س.» حسن‌گشنه گفت: «نه من هم که پیر شد، یادش می‌رفت گشنه‌س یا نه.» فری‌کچ گفت: «اسمش چی بود؟» حسن‌گشنه گفت: «اسم یابو!» احمدشکارچی گفت: «سَر راه پاسگاه از کنار درخت سیب گذشتم. پیرزنه گفت، نگه‌دار نگه‌دار. همین‌جا خونه منه! جواش رو ندادم، گاز دادم رفتم پاسگاه. تا رسیدیم، سربازا دورمون حلقه زد. یکن‌شون داد زد، جناب سروان بارم اطلسه!» فری‌کچ گفت: «اطلس!» احمدشکارچی جواش رو نداد. فری‌کچ گفت: «چه اسم قشنگی!» احمدشکارچی گفت: «یکی از سربازا داد زد، چی‌کارش کنیم جناب سروان؟ صدایی از تو پاسگاه گفت، بیارینش دیگه! یکی از سربازا دودید، به فرعون آورد. دو نفری پیرزن رو بغل کردن و گذاشتن تو فرعون و راه افتادن. می‌وایستادم کسی بیاد به من بگه خرت به چند، کسی نیومد که نیومد…» فری‌کچ گفت: «حقته!» احمدشکارچی گفت: «واسه‌چی؟» فری‌کچ جواب نداد. هوشنگ‌هری گفت: «بی‌خیالش بابا، مگه آخر و عاقبت ما چیه، هیچی. همین!» فری‌کچ گفت: «من که بچه بودم، بابام مادرچونم رو گذاشت تو کارتن و برد گذاشت دم خونه سالمندان، خونه که رسیدیم به من گفت: اکه به مادرت بگی قلم پاتو خرد می‌کنم…» احمدشکارچی گفت: «اسم مادرچونت چی بود؟» فری‌کچ جواب نداد. هوشنگ‌هری گفت: «پس کنین این چرندیات رو…» قهوه‌خانه ساکت شد.

« داستان‌های به‌هم‌پیوسته «کندو»، چهارشنبه‌ها در همین ستون منتشر می‌شود.

بُرش

تکه‌ای «جیمز جویس» استیوارت تک‌گویی بلوم

در نظر هرکس که رمان «اولیس» را خوانده باشد، (اولیس بسیار سفر) آن‌قدر حاضر و ناظر هست که باعث شود بلوم مهمل و ناچیز جلوه کند. با این همه، چنان‌که در داستان‌های پهلوان پنبه‌ای بسیار خوب دیده می‌شود، این نقیضه‌سازی ممکن است نتیجه‌ای خلاف نتیجه بالا هم بدهد. صفات مثبت بلوم، نمونه‌واربودنش، و سوز دل او، همه از اصل او ریشه می‌گیرد.

در طرز توصیف بلوم نیز صنعت پخته و از‌کاردرآمده‌ای دیده می‌شود. جویس در رمان کوتاه «درختان غار را بریده‌اند»، اثر ادوار دوزاردن که در ۱۸۸۷ منتشر شد، فن «تک‌گویی درونی» را یافت و این فن را در «اولیس» با یرمایگی و زیرکی بی‌اندازه‌ای به‌کار برد. او در اینجا نیز از اینکه به‌طور مستقیم از زندگی واقعی تقلید کند به‌دور است. بلوم هرگز از حرف‌زدن با خود باز نمی‌ایستد – مگر گاهی که با کس دیگری حرف می‌زند- و خواننده ناگزیر احساس می‌کند که این اصرار در لفاظی، اگرچه برای آفریننده او و برای ما که با او آشنا می‌شویم مفید است، به‌کلی غیرطبیعی است. اما این همه، جویس با این کار توهم روشن و عمیقی را تحقق می‌بخشد. محتوای ذهن بلوم، دل‌بستگی‌های او، و واکنش‌های او در برابر انگیزه‌ها با کمال دقت توصیف شده است که نشان می‌دهد بلوم به یکی از آدم‌های پیش‌پاافتاده و کنجکاو و مهربان است. هدف عمده کتاب آن است که این نکته را با طول و تفصیل بی‌نظیری نشان می‌دهد – که البته این‌خطر را نیز در بر دارد که بر اثر نداشتن ویژگی تا اندازه‌ای ملال‌آور شود. با این همه، از تـه دل قبول می‌کنیم که ذهن بلوم مانند هر ذهن دیگری نیست. در روز ۱۶ ژوئن ۱۹۰۶ تنها بسیاری از دابلینی‌ها کلاه درجه یک پاستو بر سر داشته‌اند، اما فقط بلوم است که ممکن است «کلاه» درجه یک بر سر داشته باشد. شک می‌کنیم که شاید غلط چایی باشد، اما درواقع به‌نوعی شگرد بر خورده‌ایم.

شیوه سخن درونی بلوم نیز به‌طور یک‌دست مختص خود اوست، هرچند که این نکته چندان توی چشم نمی‌زند. یکی از دستمایه‌های ادبی سنتی – که پدیدآورندگان هملت و آقا زنگوله به‌پا به‌یکسان آن را به‌کار می‌برند- با مهارت به عرصه تازه‌ای آورده شده است. بلوم بیش از هر آدم داستانی دیگری ما را هیجانگه‌دستی به نهانگاه درون خود راه می‌دهد. با این همه، مرد حقیری است؛ نه طبیعت به او چندان لطف خود کرده است، نه تربیت؛ هستی مضوی او، که به حقارت یک جانور تک‌یاخته‌ای است، و مشغولیات فکر او، که هرچند پرشرو اما محدود است، در مقیاسی که در کتاب مطرح می‌شوند همه آن‌قدر نا قابل هستند که ژرفکای در آنها حاصلی به‌بار نمی‌آورد. ازاین‌رو بلوم هم با همه سرزندگی و جذابیت، ماننده استیون، در نظر ما کف‌گیرش به ته دیگ می‌خورد؛ در خطر آن است که در محیط خود غرق شود؛ و نمی‌تواند بر امواج نیروی تخلیل فراوان پدیدآورنده خود شکاند – و به نظر می‌رسد قدری مذبحوانه با این نیرو نبرد می‌کند، شاید جویس برای آن‌که تعادلی برقرار کند سرانجام، به‌صورتی بسیار کلی، چهره مالی بلوم را ترسیم می‌کند که پلنوپ غمگین وفای داستان است.

«سوئینی» می‌دهد و نه پول لوسیونی را که سفارش داده بود. اوبراین برایم شرح داد که ما با زحمت بسیار دو، سه سالی است که «سوئینی» را حفظ کرده‌ایم. «سوئینی» داروخانه‌ای است که در آن داروهای بدون نسخه پزشک ارائه می‌کند. کتاب‌های دست دوم و آثاری از جویس را هم در آنجا عرضه می‌کنند. همین‌جا باید به‌صراحت بگویم که تنها گروهی که صادقانه و شرافتمندانه به جویس می‌پردازد، همین گروه کوچک داروخانه «سوئینی» بود.

فرای آن روز به «سوئینی» رفتم. حاضران فقط ایرلندی نبودند و ملیت‌های متفاوتی داشتند. ترجمه آثار جویس به زبان‌های مختلف موجود بود. «سوئینی» طوری است که احتمالاً جویس آن را می‌پسندید. مردمانی بسیار شریف در آنجا گرد می‌آمدند. طبق قرار قبلی هرکس به نوبت پاراگرافی از «شب‌زنده‌داری فینگن»ها را می‌خواند. طبقاً نوبت به من هم که رسید پاراگرافی از آن را خواندم. در مدت اقامتم در دابلین، در بیست جلسه «سوئینی» شرکت کردم. عملاً به جز «سوئینی» جای دیگری برای جویس نبود. هر روز تهاکیه‌ای از آثار جویس را می‌خواندند. آنجا معمولاً شش، هفت نفر و حداکثر ده، دوازده نفر بیشتر نبود. هرکس به صورت محنت عالی، هر مبلغی که می‌خواست پرداخت می‌کرد. یک روز که طبق اعلام قبلی قرار بود «چهره مرد هنرمند در جوانی» را بخواند، همراه با نسخه انگلیسی، ترجمه خودم را هم بردم. طبیعتاً آنها از زری نسخه انگلیسی، جویس‌خوانی می‌کردند. نوبت به من که رسید، برایشان توضیح دادم که من نخست از روی متن انگلیسی می‌خوانم و بعد می‌خواهم فارسی آن را هم بخوانم. مفصل شرح دادم که این کتاب در ایران منتشر شده است و جایزه کتاب سال هم که یک جایزه دولتی است به آن تعلق گرفته است. این نشان‌دهنده آن است که حکومت و دولت ایران با جویس، رمان «چهره مرد هنرمند در جوانی» و نیز با من هیچ مخالفتی ندارد و مشکل ترجمه فارسی «اولیس» در ایران دقیقاً همان مشکلی است که نودوسه سال پیش برای انتشار «اولیس» در آمریکا و انگلیس پیش آمد و برای مدت دوازده، سیزده سال ادامه پیدا کرد. همان مشکلی که باعث شد برخی از قسمت‌های مثنوی مولوی به ترجمه نیکلسون به جای آنکه به انگلیسی ترجمه شود، به لاتینی ترجمه و منتشر شود و انتشار این ترجمه همچنان به همان کیفیت ادامه دارد. درواقع این یک مشکل اجتماعی مربوط به قواعد شرم و حیاست که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت است. و پس از آن ترجمه فارسی شعر طنزآمیزی را که در «چهره مرد هنرمند در جوانی» آمده است، خواندم: «جوانی و جنون است / که باعث می‌شود مرد جوانی زن بگیرد،

از این‌رو، یار جانی دلبر من / نمی‌مانم دگر بنده در اینجا. / اگر دستی است کان نتوان گزیدن یقیناً، / همان باید که از بیخش بریدن، یقیناً، / از این‌رو می‌روم به امه‌ریکا / دلدار من چه زیباست / دلدار من چه رعناست…» جلسات ادامه پیدا می‌کرد. در «سوئینی» صابونی عرضه می‌کردند مثل همان صابونی که لنوئپول بلوم در «اولیس» خریده بود. بلوم به پول صابون را به داروخانه

ادامه در صفحه ۱۰